

«سلامان و ايسال» نامی واحد، برای دو داستان زیبا با دو درونمایه کاملاً جداگانه است. در هر دو این داستانها، با عشق مواجهیم. عشقی که در صورت، زمینی است؛ و در سیرت، آسمانی.

«سلامان و ايسال» ابن سینا، حکایت عشق گناه‌آلود زنی است نسبت به برادر همسرش. سلامان و ايسال دو برادرند. سلامان پادشاه است و ايسال، برادر کهنتر، نزد او زندگی می‌کند. زن سلامان به ايسال ابراز عشق می‌کند، اما ايسال جوان، به این خواست نامشروع، نه می‌گوید. این تأکید بر پاکی و پاکدامنی، در فرجام، به مرگ ايسال می‌انجامد. ضمن اینکه زن برادر او نیز خود در چاهی که پیش پای ايسال کنده، در می‌غلند.

در «سلامان و ايسال» عبدالرحمن جامی نیز سخن از عشق در میان است، اما به شیوه‌ای دیگرگون. سلامان در اینجا شاهزاده‌ای است که شیفته دایه خویش می‌شود. اما شهریار پدر با وصلت آنان مخالف است. سلامان به همراه معشوقه خویش که ايسال نام دارد، می‌گریزد. شهریار از محل فرزند مطلع شده و او را حمایت می‌کند. شاهزاده جوان احساس می‌کند که بر سر دوراهی مانده است؛ از سوی مهر پدر و از دیگر سوی عشق دلبر. سلامان تصمیم به خودکشی می‌گیرد، لذا دست در دست معشوقه به کام آتش می‌رود. اما پدر تمهیدی اندیشیده است تا او از این

پرویز عباسی داکانی قسمت اول

ترجمه و تحلیلی از داستان «سلامان و ايسال»
ابن سینا در مقایسه با «سلامان و ايسال» جامی، و بررسی تطبیقی
آن با داستانهای مشابه در ادبیات کلاسیک.

دریای آتش به سلامت برون آید و معشوقه‌اش در آتش بسوزد. سلامان اندوهگین، با تدبیر حکیم شهریار، با عشقی تازه آشنا می‌شود؛ و در نتیجه، آرام آرام گرانباری اندوه غربت از معشوقه را از یاد می‌برد.

چنانکه خواهیم دید، هر دو داستان، جنبه‌هایی کاملاً نمادین دارند. در اولی، سخن از رهایی روح از تعلقات نفسانی است؛ و در دومی، عبور از مجاز به حقیقت و عبور از تعلق زمینی به عشق آسمانی. ضمن اینکه هر دو داستان در وجه صوری نیز از کشمکش بسیار بهره‌مند و از ویژگیهای یک داستان خوب برخوردارند. شخصیت پردازی، وجود حادثه، عنصر زمان، گفتگو، توصیف، فراز و اوج و مسائل دیگری از این دست را در این داستانها به وضوح می‌توان به نظاره نشست.

ابن سینا در آغاز نمط نهم از کتاب «اشارات و تنبیهات» خویش از قصه «سلامان و ايسال» سخن می‌گوید. این نمط که به تعبیر امام فخر رازی مهمترین و باارزشتترین فصل کتاب «اشارات» است، به بررسی معرفت‌های شهودی و دریافتهای عرفانی اختصاص دارد. ابن سینا در آغاز نمط نهم می‌نویسد: «هر گاه گوش تو سخنی شنید و کسی داستان «سلامان و ايسال»



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

را برای تو باز گفت، بدان که سلامان در این داستان تمثیلی از حقیقت توست و ابدال کنایه ای از مرتبه ات در عرفان. (البته اگر اهل آن باشی!) پس اگر می توانی این رمز را واشکاف!

خواجه نصیر در پاسخ به شارح دیگر «اشارات»، یعنی امام فخر رازی، که اشاره ابن سینا به قصه «سلامان و ابدال» را به مثابه طرح «معما» محسوب داشته است، متذکر می شود که به هیچ وجه چنین نبوده و منظور بوعلی طرح معما نیست. در معما، صفاتی که در کل مختص به امری دور از ذهن است، ذکر شده و سپس از این طریق مخاطب به سمت یافتن پاسخ هدایت می شود. او این قصه را از قصص مشهور نیز ندانسته و بر آن است که این دو واژه، الفاظی هستند که از سوی شیخ الرئیس برای پاره ای امور که منظور نظر او بوده، وضع شده است. ضمن اینکه سخن خود ابن سینا دلالت بر وجود قصه ای دارد که در آن این دو نام ذکر می شود. و سیاق قصه مورد اشاره بوعلی، مشتمل بر ذکر جستجوگر آرزومندی است که در پی مطلوب خویش است. دستیابی بدین مطلوب، رسیدن به کمالی از پس کمالی دیگر است. بنابراین می توان سلامان را بر این طالب تطبیق داد، و ابدال را با مطلوب او منطبق دانست. رهیافت به فهم معنی ماجراهایی که میان این دو رخ می دهد، منطبق بر دریافت حقیقت «رمزی» است که ابن سینا ما را به

او، داستان پادشاهی در یونان است که حکیمی اندیشمند را در خدمت خویش دارد. پادشاه آرزوی فرزندی دارد تا جانشینش گردد، اما شرطی برای این کار دارد و آن اینکه این امر بدون مباشرت با هیچ زنی صورت پذیرد. حکیم تدبیری می اندیشد و نطفه شهریار را بر گرفته، و آن را جدای از رحم زنان، در محفظه ای خاص رشد داده و بدین طریق پسری به وجود می آید. نام طفل را سلامان می گذارند و دایه ای به نام ابدال او را شیر می دهد. سلامان رشد می کند و به بلوغ می رسد. در اینجاست که او دلباخته دایه خویش می شود. پدر با این عشق مخالف است. سلامان و ابدال با هم از سرزمین تحت حکومت شهریار به آن سوی دریای مغرب می گریزند. شهریار آن دو را به وسیله ای خاص یافته و سپس ترتیبی می دهد که آن دو در عین نزدیکی از کامجویی هم بی نصیب شوند. سلامان زیرکانه به سوی پدر باز می گردد. پدر او را متنبه می سازد که با ابدال فاجر او را امکان بازگشتی نیست. سلامان و ابدال دست در دست یکدیگر خود را به درون دریا می اندازند. الهه آب سلامان را نجات می دهد و ابدال غرق می شود. سلامان اندوهگین است. شهریار از حکیم خواهش می کند تا سلامان را بهبودی کامل بخشد. حکیم به سلامان می گوید که ابدال را به او باز خواهد گرداند به شرط آنکه به حرفها و فرامینش گوش بسپارد و به آنها

زن و عشق تابو

گشودن آن فرا می خواند. خواجه نصیرالدین این احتمال را که داستانی به نام «سلامان و ابدال» در نزد اعراب نیز نمونه هایی داشته باشد، نفی نمی کند؛ چرا که این دو نام در امثال و حکایات عرب جاری است. و آن گاه از یکی از فاضلان خراسان نقل می کند که او متذکر شد، ابن اعرابی در کتاب «نوادیر» خویش، قصه ای نقل می کند که در آن، دو مرد، یکی خیر به نام سلامان و دیگری شریر به نام ابدال، به دست گروهی اسیر می شوند. سلامان به واسطه شهرتش به نیکی از زندان رها می شود و ابدال به واسطه معروفیتش به شرارت در حبس می ماند تا هلاک گردد.

اما خواجه نصیر این وجه را برای تاویل رمزی که ابن سینا متذکر آن است، بعید می شمارد. به نظر او این وجه با مطلوبی که ابن سینا بر آن انگشت نهاده، منطبق نیست. بوعلی گفته است اگر این داستان را شنیدی، بدان که مراد از سلامان، نفس توست و منظور از ابدال درجه خاص تو در مدارج عرفان. در حالی که در قصه ای که ذکر آن رفت، چنین رمزی مشاهده نمی شود. خواجه نصیر آن گاه می افزاید، سالها پس از آنکه از شرح «اشارات» فارغ آمدم، به دو قصه به نام «سلامان و ابدال» برخوردم. و آن گاه شروع به نقل این دو داستان می کند. یکی از داستانهای مورد اشارت

عمل کند. سلامان نیز که شوق ابدال را در سر دارد، قول این کار را به او می دهد. حکیم تصویری از ابدال را پیش روی شاهزاده مجسم می کند و سلامان امیدوار وصال او با جان و دل به فرامین حکیم گردن می نهد. اما حکیم نیتی دیگر در سر دارد. حکیم با زیرکی خاص خویش آرام آرام سلامان را آماده مشاهده زهره می کند. حکیم تصویر او را نشان سلامان می دهد. سلامان شیفته این الهه شده و دل از مهر ابدال تهی می سازد. این حالت، شهریار را آماده می کند تا حکومت را به فرزند بسپارد. سلامان بر تخت شاهی می نشیند و حکومت را به دست می گیرد. حکیم دو هرم بنا می کند؛ یکی برای شهریار پیر و دیگری برای خویش.

از این داستان دو نمونه تهیه می شود و در هر یک از این هرمها یکی از این متنها قرار داده می شود. این داستان بعدها به تعلیم افلاطون توسط ارسطو از بقعه ها خارج شده و به صورت قصه در میان مردمان منتشر می گردد. «حنین بن اسحاق، بعدها این داستان را از یونانی به عربی باز می گرداند. خواجه نصیر طوسی بر آن است که این داستان را یکی از عوام حکماء انتشار داده و اساساً این داستان ربطی به رمز مورد اشارت ابن سینا ندارد.

● «سلامان و ايسال»
 نامی واحد برای دو داستان
 زیبا با درونمایه
 کاملاً جداگانه است.
 در هر دو
 این داستانها،
 با عشق
 مواجهیم.
 عشقی که در
 صورت، زمینی
 است؛ در
 سیرت، آسمانی.

این داستان بدان گونه که نقل شد، شباهتی تام و تمام با «سلامان و ايسال» جامی دارد، و بی شک عارف بزرگ قرن نهمی در سرودن منظومه خویش به این داستان توجهی کامل داشته است. تفاوت دو داستان آن است که در قصه مورد اشارت خواجه نصیر دریایی را که سلامان و ايسال به آن می‌گریزند، دریای غرب نامیده می‌شود، و در داستان جامی این دریا نامی ندارد. دو دیگر اینکه، هنگامی که سلامان و ايسال تصمیم به خودکشی می‌گیرند، خود را به دریا می‌زنند و سلامان نجات یافته و ايسال می‌میرد. در حالی که در داستان جامی، این دو برای خودکشی به درون پشته عظیمی از هیمة‌ها که هنگام اشتعال به کوه آتش مانده است، می‌روند. ايسال در آتش می‌سوزد و سلامان به تدبیر پدر زنده از آن بیرون می‌آید. خواجه نصیر و عبدالرحمن جامی رمزهای داستان را نیز همچون هم باز می‌شکافند: «شهریار یونان» اشارتی است به «عقل فعال». «حکیم» رمزی از «فیض» اوست که آن را از ماورای خویش دریافت می‌دارد. سلامان تمثیلی از نفس ناطقه انسانی است که از ناحیه جسمانیات پدید نیامده و وجودی فرامادی دارد. ايسال اشارتی به قوه بدنی حیوانی است که نفس انسانی در دامان آن پرورش می‌یابد. عشق سلامان به ايسال رمزی از میل نفس انسانی به لذات حیوانی است. و فجور و خیانت ايسال آن است که پس از جدا شدن روح از تن، تن به مثابه ماده می‌تواند مسخر نفس دیگری شود و در اختیار او درآید. «گریز به ماورای دریای مغرب»، فرو رفتن توامان روح و تن در گرداب امور فانی و غرق شدن در شهوات است. ناکامیابی، در عین نزدیکی، اشارتی است به پیری و اینکه در این حال خواهشهای نفس موجود است، اما تن امکان تحقق آنها را نمی‌دهد.

در اینجا، خواجه نصیر از ترکیب لفظی «سن انحطاط» استفاده می‌کند که جامی نیز بعدها آن را برای توصیف پیری به کار گرفته است. این امر نیز حکایت از آن دارد که جامی در ماده و معنای داستان به شرح خواجه بر «اشارات» نظر داشته است. بازگشت سلامان به سوی پدر آمادگیش برای درک کمالات فرامادی و دریافتهای روحانی است. «خودکشی» رمزی از مرگ طبیعی است. ايسال تن می‌میرد و بر زمین می‌ماند و سلامان روح به سلامت می‌رهد و در میان آسمانیان بقا می‌یابد. در اینجا شرح خواجه نصیر با شرح جامی متفاوت است. جامی خودکشی را رمزی از مرگ مجازی و اشارتی به ریاضت عارفانه می‌داند که در جریان آن نفس حیوانی می‌میرد و نفس انسانی زندگی را از سر می‌گیرد. عشق به زهره، به نظر هر دو، لذت بردن از ابتهاج به واسطه دریافت کمالات عقلی است که از جهان غیب و غیب جهان بر سالک واصل می‌بارد. جلوس بر اریکه شهبازی سلامان نیز کنایتی از اتصال به عرفان و کمال حقیقی است. دو «هرم» باقی نیز اشارتی به «صورت» و «ماده»ی فلسفی است. درباره «سلامان و ايسال» جامی پس از این باز هم سخن خواهیم گفت.

خواجه نصیر بر آن است که «سلامان و ايسال» مورد اشارت ابن سینا این روایت نمی‌تواند باشد، چرا که ايسال در این داستان با آنچه ابن سینا درجه

● هر دو داستان،
 جنبه‌هایی
 کاملاً نمادین دارند.
 در اولی، سخن از
 رهایی روح از تعلقات
 نفسانی است؛
 و در دومی،
 عبور از مجاز
 به حقیقت و عبور
 از تعلق زمینی به
 عشق آسمانی.



روح در عرفان دانسته، در تعارض است. اِباسال در اینجا نمادی از تن آدمی است، در حالی که ابن سینا، اِباسال را رمزی از مرتبه عارف در مسیر فرایاز عرفان دانسته است. خواجه نصیر آن گاه روایتی دیگر از داستان «اسلامان و اِباسال» را نقل می کند. این روایت چنانکه خواجه خود تصریح می کند، بیست سال پس از اتمام «شرح اشارات» به دست او رسیده است و منسوب به ابوعلی سیناست. پس بدین ترتیب این روایت داستان «اسلامان و اِباسال» از آثار خود فیلسوف شهیر ایران می تواند محسوب گردد. آنچه سخن خواجه را تأیید می کند، سخن ابوعلی جوزجانی شاگرد ابوعلی است که در میان تصانیف استاد خویش، از قصه «اسلامان و اِباسال» نیز نام می برد.

آن گاه خواجه نصیر به نقل داستان می پردازد:

اسلامان و اِباسال دو برادرند. اِباسال از اسلامان کوچکتر است. او نزد برادر بزرگ خویش تربیت یافته و اینک به جوانی سپیدروی و زیبا و در عین حال پارسا و فهیم و بادب و آگاه و شجاع بدل شده است.

همسر اسلامان، با دیدن این همه وقار شیفته برادر همسر خویش می شود. او به دنبال فرصتی است تا با اِباسال خلوتی داشته باشد. لذا تمهیدی می اندیشد و به شوی خویش اسلامان می گوید: «او را به مراوده با خانواده خویش و ادار کن!»

اسلامان که از نیت پلید زن آگاه نیست، برادر را امر به تماس داشتن با خانواده خود می کند. اِباسال نمی پذیرد، و از تماس با زنان سر باز می زند. اسلامان می گوید: «اما همسر من همچون مادر توست».

اِباسال به ناچار تن به تقدیر داده و به نزد زن برادر خویش می رود. زن به او احترام می گذارد، و پس از مدتی در خلوت، پرده از عشق خویش نسبت به اِباسال بر می دارد. با شنیدن این سخن، علایم شکست در چهره اِباسال ظاهر می شود. اِباسال برآشفته و غمگین از خواست زن اعراض می کند و بیرون می آید. زن که از این طریق به خواست خویش نرسیده است، چاره ای دیگر می اندیشد. او در صورتی ظاهر الصلاح به اسلامان پیشنهاد می کند که خواهرزنش را به عقد برادرش اِباسال درآورد. اسلامان، که ظاهراً سخت به کار مملکتداری مشغول است و خبر از زوایای پنهان زندگی خویش ندارد، با ساده دلی خاص خویش از این پیشنهاد استقبال کرده و برادر را تشویق به این کار می کند. اِباسال به ناچار، و شاید برای گریز از ماجرای که گرفتار آن آمده، به این پیشنهاد گردن می نهد. از دیگر سوی، زن برادر برای ازدواج خواهرش با اِباسال شرطی پیش نهاده و آن اینکه اِباسال اختصاص به خواهر نداشته باشد و زن نیز با او شراکت کند! دختر جوان نیز به ناچار این شرط را می پذیرد. زن، پیش از عروسی، اِباسال را به کناری می کشد و خطاب به او می گوید: «خواهرم دختری باکره است. بهتر است که آمیزش شما در تاریکی پس از غروب و در شامگاه صورت گیرد. در ضمن، به دلیل حجب و حیای دخترانه اش، بهتر است که سخنی با او نگویی تا اینکه اندک اندک با تو انس گیرد و سررشته سخن میان شما باز شود.»

اِباسال این سخنان را می پذیرد. در شب زفاف، زن اسلامان، به جای خواهر خویش پای در حجله ای که برای خواهرش و اِباسال آراسته شده می نهد و به جای او به بستر می رود. اِباسال نیز بی اطلاع از همه چیز، به حجله رفته، وارد بستر می گردد. اما به هر دلیل از نزدیکی با عروس خودداری می ورزد. زن به او نزدیک می شود. اِباسال دچار شک می گردد. مگر نه این که تازه عروس، دختری باکره و باحجب و حیاست، پس چگونه است که او در نزدیکی با شوی چنین ناعفیف عمل کرده و بی شرمی نشان می دهد؟ در همین هنگام، آسمان برقی می زند. اِباسال در پرتو نور آذرخش، چهره همخوابه خویش را تشخیص می دهد. او کسی جز همسر برادرش نیست. اِباسال برآشفته و خشمگین او را تنها گذاشته و بیرون می آید. او تصمیم خود را گرفته است. تنها راهی که به نظرش می آید، دوری از این دیار است. به نزد برادر خویش اسلامان می رود و از او می خواهد تا سرداری لشکرش را به برادر کهنتر بسپارد تا او نیز با فتح سرزمینهای تازه، بیش از پیش خدمتش کند. اسلامان می پذیرد. اِباسال رشادتهای بسیار از خود نشان می دهد و فتحهای بسیار می کند و سرزمینهای وسیعی را به اقلیم پادشاهی برادر می افزاید. خشکی و دریا، شرق و غرب برای او تفاوتی ندارد. در این کار، او متی بر برادر خویش نمی گذارد. در بازگشت از این سفر طولانی و مخاطره آمیز به وطن، اِباسال می پندارد که با گذشت این سالها، همسر برادر عشق او را از یاد برده است. اما به محض بازگشت، پی می برد که این تصور سخت غلط بوده است. زن اسلامان باز هم بر عشق خویش نسبت به او تأکید دارد. او، به بهانه بازگشت اِباسال از جبهه نبرد، دست در گردنش می اندازد و می خواهد او را ببوسد. اما اِباسال خود را به عقب کشیده و مانع این کار می شود و او را از خود می راند. از اینجاست که زن برادر کینه او را به دل می گیرد. در این هنگام، دشمن به سرحدات سرزمین تحت حکومت اسلامان لشکر می کشد. اسلامان، برادرش اِباسال را در رأس سپاهی عظیم به سوی جنگ گسیل می دارد. زن اسلامان از این فرصت استفاده کرده، کینه خود را آشکار می کند. او اموالی را در میان برخی از سرداران سپاه تقسیم کرده و بدین وسیله از آنان می خواهد تا در هنگامه کارزار اِباسال را تنها گذارند. در میدان نبرد و در بحبوحه جنگ، سرداران خائن پشت اِباسال را خالی کرده و او را یکه و تنها در میان انبوه دشمن رها می کنند. اِباسال در حالی که جراحات سنگین دیده و زخمهای بسیار دارد، بر خاک و خون می افتد. دشمن که می پندارد او کشته شده، بهایش می کند. وقتی که نبرد پایان می گیرد، چهارپایی از حیوانات صحرا بر او عطوفت آورده و پستان خویش را در دهانش می گذارد و تغذیه اش می کند. اِباسال از مرگ نجات می یابد و سلامتی خود را بازیافته و عزم بازگشت می کند. او به نزد برادر بازمی گردد. خائنان و دشمنان، بی آنکه برادر خود بدانند، گرد او را گرفته اند و سعی در تحفیفش دارند. اما اسلامان غم از دست دادن برادر را می خورد و این موضوع او را از پای انداخته است. اِباسال بر او وارد می شود - و از سلامت خویش آگاهش می کند. سپس فرماندهی سپاه را در دست



می گیرد و دشمنان را تارومار می کند و بسیاری از ایشان را به زندان می افکند. با مساعی ابدال، حکومت دیگر باره سلامت باز می گردد.

همسر سلامت که وضع را چنین می بیند، آشپز و چشندۀ غذا را فریفته و اموال بسیاری را به آنها می بخشد تا در غذای ابدال سم بریزند. آنها به انجام این کار موفق می شوند و ابدال جان به جان آفرین تسلیم می کند.

سلامان که مردی راستگو و درست کردار است و به خانواده ای بزرگ تعلق دارد و خود در علم و عمل مردی کامل است، از مرگ برادر سخت اندوهگین می گردد. او حکومت را رها کرده و آن را به برخی از هممعهدان خویش می سپارد، و به مناجات با خدای خویش روی می آورد و خداوند متعال حالی برتر را به او وحی می کند. سلامت پس می برد که مرگ برادرش به دست آشپز و همکار او و به امر همسرش صورت پذیرفته است. لذا، دستور می دهد تا از آنچه برادرش نوشیده، ایشان نیز بنوشند و بدین سان زن سلامت نیز به همراه آشپز و همکارش به دیدار مرگ می شتابند.

خواجه نصیر، پس از نقل داستان، به رازگشایی و تاول آن می پردازد. او سلامت را تمثیلی از «نفس ناطقه»ی انسانی دانسته و ابدال را نمادی از «عقل نظری» محسوب می دارد؛ عقلی که اعتلا می جوید و می خواهد به «عقل مستفاد» (یعنی عقل مرتبط با غیب عالم و عالم غیب) بدل شود. و این، همان درجه سالک در مسیر سلوک اهل حکمت عارفانه است. زن سلامت رمزی از قوه بدنی است که آدمی را به خشم و شهوت می کشاند. قوه بدنیۀ اتحادی با نفس ناطقه دارد و لذا میان آن دو علاقه زوجیت فرض می شود. عشق این زن به ابدال و عدم التفات ابدال به او، کنایه ای است از اینکه «نفس اماره» می خواهد عقل را در اختیار خود در آورد (کما اینکه سایر قوا در خدمت او هستند). اما عقل که از عالم عقول آسمانی و انوار قدسی است، روی بدان عالم دارد و لذا از تعلق به او تبری می جوید. خواهر زن نمادی از «عقل عملی» است که تبعیت از عقل نظری می کند و او همان «نفس مطمئه» است، خوابیدن زن به جای خواهر «نیز کنایتی است از اینکه نفس اماره برای فریب «عقل نظری» تمنیات سوء و امیال پست را رنگ و لعاب لزوم و نیکی و مصالح حقیقی می دهد و بدین سان به فریب عقل می کشد. برق در حضان در شب زفاف، همان عنایت الهی است که در اثنای اشتغال سالک به امور دنیوی فانی، می درخشد؛ و کشش و جذبۀ ای از کششها و جذبات خداوندی است که درون سالک را روشن می دارد. روی برتافتن ابدال از همسر برادر، نمونه ای از اعراض عقل از هوای نفسانی است. و فتح سرزمینهای تازه در طی جنگ، تمثیلی از دستیابی روح به مدارج بالاتر در سلوک مخاطره آمیز خویش و عبور از عوالم مختلف و اطلاع بر عوالم جبروت و ملکوت، و فرارفتن به «عالم الهی» است. و در همان حال، این فتح اشاره بر تسلط او بر قوه عملی در حسن تدبیرش در مصلحتهای فردی، خانوادگی و اجتماعی است. تنها رها کردن ابدال توسط سپاه، اشاره ای است به انقطاع قوه های حسی و وهمی و خیالی از عقل نظری، هنگامی که این عقل به «ملاء اعلی» عروج کرده است. و تغذیه

ابدال عقل نظری به چهارپایی از وحوش صحرا، کنایه ای است در یافت کمال از غیر طریق عادی و دستیابی به علوم از طریق غیر زمینیان که همان مفارقات الهیه هستند. اختلال حال سلامت از دوری ابدال، تصویری از حالت نفس ناطقه است در هنگامی که عقل نظری از تن مفارقت جسته و به عالم انوار عروج می کند. در این حال، نفس دچار اضطراب است. در بازگشت عقل نظری، نفس ناطقه حالت طبیعی خود را بازیابی می یابد. آشپزی که قصد هلاک ابدال را دارد، قوه غضب و خشم در وجود آدمی است و چشندۀ غذا، قوه شهوت بشری است. این دو از مطیعان نفس اماره و کارگزاران اویند و لذا می کوشند تا عقل را از پای در آورند. و این امر کی صورت می پذیرد؟ در اواخر داستان که خود کنایتی است از اواخر عمر طبیعی. عقل آدمی، در اواخر عمر، رو به ضعف می گذارد و ای بسا که از کار می افتد. کشته شدن زن و آشپز و چشندۀ غذا به امر سلامت، نمادی است از ترك هواهای نفس اماره توسط نفس ناطقه و کشتن خشم و شهوت در درون خویش که توسط سالک طریق حقیقت صورت می پذیرد.

آنچه مسلم می دارد، اینکه این قصه از ابن سیناست؛ مطالبی است که او خود در رساله «قضا و قدر» خویش نقل کرده است. ابن سینا در این کتاب، پس از تذکر قصه «سلامان و ابدال»، قسمتی از آن را که در آن نور آذرخش از پس ابرهای تیره می درخشد و چهره زن سلامت برای ابدال آشکار می گردد، نقل می کند.

قصه «سلامان و ابدال» جامی، سرگذشت و داستان زندگی و عشق شاهزاده ای یونانی است یونان نماد عالم «عقل فرشته»ها و تمثیلی است از عالم ما که خرد مطلق بر آن حکم می راند. در این سرزمین، حکیمی بزرگ زندگی می کند که اهل حکمت را می نوازد، و ایشان بر گرد او حلقه زده اند. شهریار یونان او را به نزد خویش می خواند و در خلوت به صحبت با او می نشیند، و از او می خواهد تا به شهریار پیوندد و در کار سیاست یاری اش دهد. و حکیم نیز چنین می کند. با پیوستن حکیم به شهریار، وضعیت ملک و ملت روز به روز بیشتر از پیش رو به بهبودی می رود. با پیوستن حکیم به شهریار، که نمادی از نزدیکی تفکر و سیاست است، آرامش و رونق بر تمامی یونان و سرزمینهای تحت حکومتش در می آید و نظم بر تمامی قلمرو تحت نفوذ شهریار مستولی می گردد. شهریار که اینک از امور معیشت ملت و مسائل حکومت احساس فراغت می کند، مجالی می یابد تا به خویشتن و آینده بیندیشد. همه چیز مهیای اوست، مگر فرزندی که شهریار بقای خویش را در او مجسم بیند. فرزند می تواند پس از شهریار وارث رنج پدر باشد، و با عزت و شرف به جانشینی پدر کمر همت بربندد. فقدان فرزند، اندیشه ای است که شهریار را آزار می دهد. شهریار مشکل خویش را با حکیم فرزانه خویش در میان می نهد، و از او می خواهد تا در رفع این مشکل تمهیدی بیندیشد. حکیم به سخنان شهریار گوش می سپارد و پس از آنکه حرفهای او به پایان می رسد، خطاب به شهریار چنین می گوید:

گفت: شاهها! هر که او شهوت نراند

در غم محرومی از فرزند ماند



نوع دیگر کار و بار آغاز می کند. او اینک مراقبت و پرستاری کودک را به عهده دارد. شبانگاهان چون شمع بالای سرش می سوزد؛ بستر و بالینش را مرتب می سازد، و چشم از او بر نمی دارد. و روزها غذایش می دهد، لباس بر تنش می پوشاند، موهایش را شانه می زند و کمر بندش می بندد.

دایه جوان، یکسره حیات و هستی خویش را وقف شاهزاده جوان کرده است. زمان، آرام آرام می گذرد. و شاهزاده سلامان اندک اندک پایه دوره توفانی جوانی می گذارد. چهارده سالگی، سنی است که پسر جوان بلوغ خویش را تجربه می کند. شاهزاده سلامان که خوشی صورت و سیرت را توأمان داراست، اینک بر آمده و به جوانی رشید و برومند بدل شده است. او چونان آفتابی بر ملک دلهای مشتاق حکم می راند. شاهزاده جوان، در ادب و هنر و جنگاوری، سرآمد روزگار خویش است:

هر چه نظم، از بهر طبعش یک گهر
هر چه نثر، از باغ لطفش یک ثمر
چون ثریا، پایه نظمش بلند
چون بنات النعش، نثرش ارجمند
خط او، چون خط خوبان، دلقریب
خوش نویسان، زاو، چو عاشق بی شکیب
جانش از هر حکمتش محفوظ بود
نکته های حکمتش محفوظ بود

اما نظم و رزم، شاهزاده جوان را از عزم بزم غافل نمی کند، و سلامان به مقتضای جوانی خویش در محفل انس یاران و موافقان شرکت می جوید. هر شب او با یاران خویش بزم عیشی می گسترد و مطربان و ندیمان مجلس او را می آریند و تا صبح به عیش و عشرت می کوشند. در این محفل، بساط باده نوشی نیز گسترده است و شاهزاده جوان با دیگر جوانان، در این بسیط عشرت، به طرب و کامجویی می کوشند. باده نوشی «جلباب شرم» از میان بر می دارد و شاهزاده را وا می دارد تا چنگ در دست گیرد، نی بنوازد، طبل بکوبد و بر بطن بنوازد، این کار، برای شاهزاده به صورت عادت درآمد است:

هر شب اینش کار بودی تا سحر
با حریفان این چنین بردی به سر
چون تن از خواب سحر آسودی اش
بامدادان عزم میدان بودی اش

صبحدم که خورشید ارا به به «میدان افق» می راند، شاهزاده از خواب بر می خاست و «نیم مست و نیم خواب» پای در رکاب اسب خویش می آورد و به سوی میدان چوگان می شتافت. در این میدان، «با گروهی از نژاد خسروان» «خردسال و تازه روی و نوجوان» که «هر یکی در خیل خوبان سروری» بودند، زخم بر گوی می زدند و به هر سوی مرکب می تاختند. سلامان، در این میدان نیز بر تمامی همگنان پیشی داشت:

گرچه بودی زخم چوگان از همه
بود چابکتر سلامان از همه

چشم عقل و علم کور از شهوت است
دبو، پیش دیده، حور از شهوت است
هر کجا غوغای شهوت کرد زور
می برد از دل؛ خرد، از دیده نور
تا نبازی جان به راه نیستی
نبودت ممکن کز آن باز ایستی

حکیم، از پستی و دنالت انسانی در گرایش به شهوات سخن می گوید و در نهایت شهریار را مجاب می کند تا نور خرد و حکمت را به ظلمت شهوت خاموش نگرداند. اما این سخنان، تنها برای دور کردن شهریار از شهوترانی است. برای اینکه او صاحب فرزند می شود، باید فکری کرد. حکیم، به واسطه «دانش» سرشار خویش، تمهیدی می اندیشد تا نطفه شهریار «بی شهوت از صلبش» جدا گردیده و «در محلی جز رحم آرام» گیرد. پس از نه ماه، «غنچه ای از گلبن شاهی» می دمند و «نغمه ای از ملک آگاهی» وزیدن آغاز می کنند. شهریار اینک به تدبیر حکیم صاحب فرزند می شده است. فرزند شهریار، طفلی سلیم و سلامت است، و او را سلامان می نامند و این نامگذاری بی صلاحدید آسمانیان نیز نیست: ز آسمان آمد سلامان نام او.

طفل که بی مادر رشد کرده و ولادت یافته، اینک به حکم طبیعت بشری خویش نیازمند شیر است. در پاسخ به شیرخوارگی او ست که ابدال وارد داستان می شود. ابدال «دلبری در نیکویی ماه تمام» زن جوانی است که به دایگی سلامان فرا خوانده می شود. زنی با قامتی معتدل، گیسوانی انبوه و معطر، صورتی روشن و لطیف، چشمانی نیمخواب، گوشهایی خوش نبوش، دندانهایی چونان صدف روشن، دهانی کوچک، اندامی موزون و زیبایی رؤیایی. زنی که این چنین و با این ویژگیها از سوی عبدالرحمن جامی توصیف می شود به دایگی شهزاده فرا خوانده می شود و ورود این شخصیت به داستان حادثه ای است که تمام قصه را تحت الشعاع خود قرار می دهد و حوادث پیشمار بعدی را با جذابیت و کششی تمام رقم می زند. تقدیر چنین است که ابدال - این دایه زیبا - «به جان مشعوف لطف گوهر» شهزاده شیرخواره شود. از این پس، دایه جوان کاری بجز توجه به طفل ندارد. دیدار طفل جای خالی همه چیز را برای او پر می کند؛ گویی ابدال تمامی آرزوهای گم کرده و نایافته خویش را در وجود او می یابد. علاقه شدید به این کودک، آرام و آرامش را از او سلب کرده است:

روز تا شب جد او و جهد او
بود در بست و گشاد مهد او
گه تنش را شستی از مشک و گلاب
گه گرفتی پیکرش در شهد ناب
مهر آن مه بس که در جانش نشست
چشم مهر از هر که غیر او بیست.

این علاقه مفرط، چنان دایه جوان را مشغول خود می دارد که او به هیچ قیمتی حاضر نمی شود از شاهزاده کوچک جدا گردد. حتی وقتی که شیرخواری طفل به پایان می رسد و کودک وارد سنین بالاتر می شود ابدال

سلامان، علاوه بر چوگان و اسب دوانی، در جنگاوری و تیراندازی نیز مهارتی تام داشت. گذشته از این، تحت تعلیمات حکیم، شهزاده جوان، بس دریادل و بخشنده نیز تربیت یافته بود.

ابسال، که در تمامی این مدت از نزدیک شاهد رشد شاهزاده جوان بود، وقتی شکوفایی تازه جوان محبوب خویش را در این بهار بلوغ دید، مهری تازه نسبت بدو در جان خویش احساس کرد. فراموش نکنیم که او در هنگام تولد سلامان کمتر از بیست سال سن داشته و اینک زنی است که از آستانه سی سالگی گذشته است.

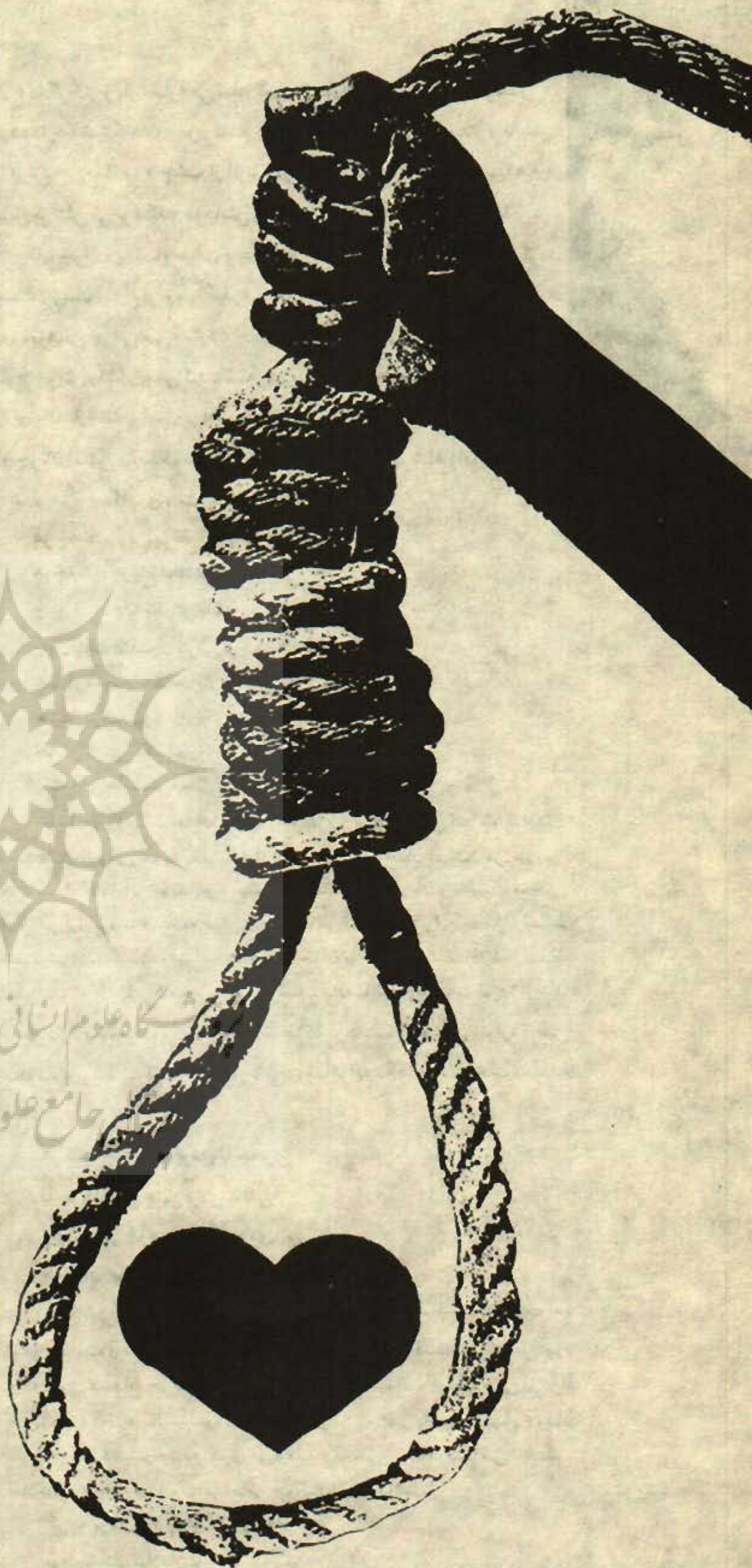
او که آتش عشق در جانش دمیدن آغازیده، در این سن که قله زندگی یک زن است، قله ای که می باید پس از این آن سرازیر شد، از تمامی تجربه و توان جسمی و روحی خویش استمداد می طلبد و می کوشد تا به خلوت دل سلامان راه یابد. شاهزاده ای که تا این سن و سال همواره در کنار او بوده است، و اینک طبیعت و تقدیر می روند تا میان این دو دیوار فاصله بکشند. ابسال زیبا و طنز نیز می داند که «کز راه نظر»، عشق دارد در دل عاشق اثر. سلامان، که در بحرانیترین برهه های حیات نفس می کشد، آرام آرام به ورطه دامی که پرستار زیبا پیش پای او افکنده، کشیده می شود. این همه جلوه ناز و زیبایی چیزی نیست که جوانی در عتفوان بلوغ بتواند از آن بگذرد. اما، از دیگر سوی، اندیشیدن به فرجام این عشق، تردیدی در درون شاهزاده ایجاد کرده است. آیا شهریار بر این عشق صحه خواهد نهاد؟ آیا این عشق گذرا نخواهد بود؟ آیا این تمایل قلبی ارزش آن را دارد که همه چیز، از جمله تاج و تخت را فدای آن کند؟ پرسشهایی از این دست، درون او را به جهنمی از شک بدل کرده است.

شهزاده در دو راهی دو دلی ایستاده است. او اهل حکمت است و می داند که:

دولتی کان مرد را جاوید نیست
بخردان را قبله امید نیست

اما، در برابر عشق زور آور، آیا حکمت تاب خواهد آورد؟ و در برابر تیرباران شوق، آیا این سپر نخواهد شکافت؟ به هر روی، شهزاده گریبان در چنگ تردیدها و کشاکشهای جانکاه درون خویش دارد. اما این ترازو، سرانجام به نفع ابسال سنگینی می کند. ابسال که خود در آتش اشتیاق می سوزد، به دنبال فرصتی است تا عشق خویش را به شاهزاده جوان ابراز دارد. او که متوجه نگاههای خواستار سلامان شده است، می داند که تردیدها ممکن است در گذر زمان ورق را علیه او بگرداند؛ لذا، بی تابانه در جستجوی فرصتی است تا عشق خویش را بی پرده به شاهزاده جوان ابراز دارد.

شبی، ابسال از فرصتی پیش آمده سود می جوید و به خلوت شاهزاده راه می یابد. و این تیر خلاصی بر تمامی تردیدهاست. سلامان جوان - که شاید میان عشق و هوس فرق چندانی نمی بیند - دیگر شک خویش را به سویی می نهد و تصمیم نهایی خویش را می گیرد. ابسال که از تمامی ظرفیت زنانگی خویش سود جسته، اینک به مراد دل خویش دست یافته



است. سلمان که معشوق را به کام می بیند، دیگر روز و شب خویش را با او می گذراند. هفته ها به ماه و ماه به سال بدل می شود، و سلمان و ابراهیم در خلوت کاخ شامی دست در آغوش یکدیگر به عیش و عشرت روزگار می گذرانند:

روز، هفته، هفته شدم؛ ماه، سال
ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کان عیش و طرب
نی به روز افتد ز یکدیگر نه شب

اما، تقدیر در راه بود و گویی سرنوشت چنان رقم خورده بود که این آشیان عیش در مصاف تندباد حادثه از هم فرو پاشد. خلوت سلمان و ابراهیم، شاهزاده را از خدمت شهریار و حکیم باز داشت. شهریار در فراق فرزند، و حکیم در دوری شاگرد خویش، احساس دلشکستگی و یأس می کردند. برای ایشان، عدم حضور مرتب سلمان در نزد پدر، سبب تردیدی جانسوز بود. چرا سلمان چنین می کند؟ این پرسش سبب شد تا شهریار فرزند را به حضور خویش بخواند. این در حالی است که محرمان و ندیمان سلمان، شهریار پدر را از راز او و معشوقه اش آگاهانیده اند. حکیم، در کنار شهریار، از هر دری حکایت می کند؛ و از نو و کهن نکته ها بیان می دارد تا آرام آرام سخن را به مقصود خاص خویش هدایت گرداند. سرانجام از قصه او و ابراهیم پرسش به میان می آید، و سلمان که عشق چشم خردش را کور کرده، بر گناهی چنین عاشقانه اعتراف می کند. سلمان بر اخباری که کار آگاهان به شهریار داده اند، صحنه می گذارد. پدر، مشفقانه می کوشد تا فرزند را از ورطه ای که به زعم سلمان در آن گرفتار آمده، خلاصی بخشد. حکیم نیز از تمامی توان و دانایی خویش سود می جوید تا راهی به راهی از این دام بیابد، اما گویی چنین راهی وجود ندارد.

بار دیگر، عقل در برابر دل به زانو درآمده است. دم گرم نصیحت دو پیر در آهن سرد جوان تأثیری نمی کند. شهریار از زحماتی که برای فرزند کشیده، سخن به میان می آورد. سرنوشت پدر و تاج و تخت و یک سرزمین ایک در انتظار تسمیم پسر است. ابراهیم، در نظر شاه، معشوقی بخرد نیست و دل دادن به نابخردان ناستوده است. شهریار که سالها پیش، پیش از تولد پسر، به زن ستاندن و دل در گرو شهوت داشتن نه گفته است، اینک انتظار دارد تا فرزند نیز در این ورطه نغلتد و از این گرداب حایل به سلامت برهد. احساس شاهزاده، در نگاه شهریار پیر، هوس می گذراست که با فرزندی فرسنگها فاصله دارد. شهریار، فرزند را یادآور نسبت خاص پدری و پسری می شود و از رنجهایی که برای او کشیده، سخن به میان می آورد و متذکر می شود که این غم او را از پای درخواهد آورد. پس اگر فرزند دوستدار پدر خویش است، نباید از پای فتادن پدر را دوست بدارد:

سالها چون غنچه دل خون کرده ام
تا گلی چون توبه دست آورده ام
همچو گل از دست من دامن مکش
خنجر خار جفا بر من مکش

در هوای توست تا جرم فرق سای
وز برای توست تختم زیر پای
رو به معشوقان نابخرد من
افسر دولت ز فرق خود من

منصب تو چیست؟ چو گان باختن
رخش زیر ران به میدان تاختن
در صف مردان روی شمشیر زن
وز تن گردان شوی گردن فکن
به که از گردان مرد افکن جهی
پیش شمشیر زنی گردن نهی؟
ترك این کردار کن بهر خدای
ورنه، خواهم زین غم افتادن زبای
سالها بهر تو ننشستم زیا
شرم بادت کافکنی از پا مرا

سلمان که پذیرش مرگ پدر را شرط ادامه عشق خویش می بیند، دغدغه ای تازه در جان خویش احساس می کند. او که صمیمانه پدر خویش را دوست می دارد، حاضر نیست تا برای خوشنودی خویش مرگ پدر را امضاء کند. لذا، بی پرده از پدر می خواهد تا تمهیدی بیندیشد که این ماجرا فرجامی دلپذیر داشته باشد.

سلمان از «بی صبری» خویش نسبت به ابراهیم سخن می گوید. در میدان عشق، مجال شرم نیست. سلمان از «دست دل رنجور» خویش ناله سر می دهد و «صبر بر فرموده» پدر را که امر به اجتناب از ابراهیم دارد، مقدور خویش نمی یابد. سلمان، اعتراف می کند که بارها و بارها کوشیده است تا از این کمند خلاصی یابد، اما هر بار این کمند سخت تر از پیش او را به بند خویش گرفتار آورده است. سلمان، حتی گناه دچار تردید نیز شده است. از سوئی، تاج و تخت و محبت پدر و فرزندی، و از دیگر سوی، عشق زنی که روزگاری دایه او بوده است، او را در چنبره انتخابی دشوار قرار داده است. اما همیشه، این عشق بوده که از این مبارزه فاتحانه بازگشته است. حکیم، که سلمان را چونان فرزند خویش دوست می دارد، تمامی تجربه خویش را به کار می گیرد و فطرت او را مخاطب قرار می دهد. حکیم، عشق زمینی را برابر عشق الهی قرار می دهد و سلمان را به انتخاب می خواند. شاهدان زمینی صورت متزل از حسن ازلی اند که اکنون در این مغاک حجاب دیدار حقیقت جمال آسمانی گشته اند. در دل سپردن به تعلقات دنیاوی، آدمی به نسپان خویش می کوشد. در این حال، انسان دست در خون خویشتن دارد. عشق زمینی، در مقایسه با عشق آسمانی، صورت نازله ای به هوس آلوده است. ناپایداری عشق زمینی که به صورت وابسته است، آن را نهی از ارزش حقیقی می کند. حکیم، اصل ازلی انسان را به یاد شاهزاده جوان می آورد و جدایی از اصل را متذکر او می گردد:

خازن گنجینه آدم تویی
نسخه مجموعه عالم تویی



قدر خود بشناس و مشمر سرسری
خویش را، کز هر چه گویم، برتری
باک کن از نقش صورت، سینه را
روی در معنی کن این آینه را
چيست شاهد؟ صورتی پر عار و عیب
از هوس نی دامنش باک و نه جیب
بر چنین آلوده ای مفتون مشو
وز حریم عافیت بیرون مشو
بودی از آغاز عالی مرتبه
بر فراز چرخ بودت کوبه
شهوَت نفست به زیر انداخته
در حضيض خاک بندت ساخته

حکیم، از عرفان، سد سکندری در برابر عشق زمینی می سازد. اینک، در برزخ انتخاب زمین و آسمان، سلامان جوان دست به گریبان تردید خانمانسوز است. سخنان حکیم، خاکستر از آتش سلامان برگرفته و دوباره «بوی حکمت بر مشام او وزیدن» آغازیده است.

سلامان در دل حق را به حکیم می دهد، اما در عین حال هنوز می کوشد تا برای جمع این دو ضد راهی بیابد. اگرچه خود نیز به محال اندیشی خویش نیک واقف است. او به عبث می کوشد تا انگشت اتهام خویش را به سوی تقدیر دراز کند و سرنوشت را در این ناتوانی از تصمیم گیری خویش متهم سازد، او که عشق زمینی گنگ و گولش کرده ساده لوحانه انگشت اتهام خویش را به سوی آسمان دراز می کند، و خطاب به حکیم چنین لب به پاسخ می گشاید:

گفت: ای جان فلاطون از تو شاد
صدار سطر زیر فرمان تو باد
هر چه گفתי عین حکمت یافتم
در قبول آن به جان بشتافتم
لیک بر رأی منیرت روشن است
کاختیار کار بیرون از من است
قدرت فاعل به قدر قابل است
قابلیت نی به جعل جاعل است
هرچه آن را من ز اول قابلم
کی توانم کز وی آخر بگسلم

سلامان می خواهد به نحوی خود را در این ماجرا مجبور نشان دهد و لذاست که پای جبر و اختیار را به میان می کشد. او خود را در خم چوگان عشق، «گویی» مجبور می بیند که در این سوی و آن سوی رفتن اراده ای از ندارد و هر طرف که مشیت ازلی حکم کرده باشد، لاجرم او نیز بدان سوی کشیده خواهد شد. او اینک در برابر حکیم توجیهی فلسفی نیز دارد. وقتی بر تمامی وجود مشیت مطلق خداوند جاری است عشق ابدال نیز حکمی آسمانی است که گریزی از آن نیست! این توجیه، سلامان را به سوی تقدیری تازه می کشاند. او که از دست

همه کس و حتی خودش نیز در رنج است، از ملامتها سخت بر آشفته و تاب و توان تحمل این همه را ندارد:

چون سلامان آن ملامتها شنید
جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابدال از درون او نکند
لیک شوری در درون او فکند
جاننش از تیر ملامت ریش گشت
در دل اندوهی که بودش، بیش گشت
می توان یک زخم خورد از تیغ نیز
چون پیاپی شد، چه چاره؟ جز گریز

سلامان سخت در اندیشه فرو می رود. روزها و روزها در کار خویش می اندیشد و می کوشد تا راه نجاتی برای خروج از این تنگنا بیابد. اما گویی تمام راهها به یک سو ختم می شود و آن گریز است. او تصمیم می گیرد تا با ابدال به دیاری دیگر برود و زندگی جدیدی را در کنار معشوق آغاز کند. برای این کار «محملی» آماده می کند و به همراه معشوق از سرزمین پدری می گریزد. یک هفته طول می کشد تا او و ابدال از اقلیم تحت نفوذ پدر



خارج شوند. اینک **سلامان** و **ابسال** به ساحل دریایی بی پایان رسیده اند. بحری که «قاف تا قاف امتداد» دارد و گویی تا اعماق آسمان کشیده شده است! چاره ای نیست، برای نجات باید به آب زد. اگر نه ممکن است که از پس پشت سربازان شهریار فرار کنند و آنان را وادار به بازگشت کنند و آن گاه معلوم نیست که سرنوشت عشقشان چه خواهد بود. این اندیشه ها **سلامان** را به سوی دریا می کشاند. «زورقی تیزرو» در کنار ساحل است. **سلامان** آن را به آب می اندازد و خود به همراه **ابسال** در آن می نشیند. عاشق و معشوق، خسته، اما آسوده و فارغبال درون زورق می نشینند و تن به تقدیر می سپارند. روزها و روزها راه می سپارند و سرانجام بازی امواج آنها را به جزیره ای سبز و توصیف ناپذیر می کشاند. جزیره ای که یادآور بهشت است. **سلامان** که احساس می کند میعاد موعود را یافته است، با دلی فارغ از بیم و امید، به سکنی در جزیره می اندیشد و تصمیم می گیرد تا سفر را کوتاه کند و با **ابسال** در این جزیره اقامت گزیند، و «بی خراش خار» و «بی رنج مار»، «گل در آغوش» و «گنج در پهلو» به زیستی عاشقانه ادامه دهند.

قصه کوتاه، دل پر از عیش و طرب

هر دو می بردند روز خود به شب

از دیگر سوی، شهریار پدر که از خبر گریختن **سلامان** و **ابسال** مطلع شده، سخت ناخوشنود و ناخرسند است، از این «فراق جانگداز عمر گاه»، «ناله برگردون» می رساند و از «دو دیده، خون چکانیدن گرفته» است. خبرآوران و کارآگاهان هر چه بیشتر می جویند، کمتر خبری به دست می آورند. شهریار که از اسباب طبیعی در جستن و یافتن پسر ناامید شده است، چشم امید به «آینه گیتی نمای» می دوزد. آینه ای که «پرده زاسرار همه گیتی» بر می گیرد و همچون «دل عارف» هیچ حالی از بد و نیک جهان، «از وی نهان» نیست. شهریار حکم می کند تا کارگزاران آینه را آماده کنند تا شاید بتواند در این آیت الهام گمشده خویش را باز جوید. آینه رازگوی **سلامان** و **ابسال** را «عشرت کنان» در جزیره به شهریار می نمایاند. شهریار که آن دو را خوشنود و خرسند از وصال و قرب یکدیگر می بیند، تحت تأثیر قرار گرفته و بر آنان رحم می آورد، آنچه اسباب عیش و عشرت است به سوی ایشان گسیل می دارد. در عین حال این کار شهریار به معنای رضایت دادن او به همراهی **سلامان** و **ابسال** نیست. شهریار در واقع هنوز هم با عشق آن دو که آن را یک هوس صرف می داند، مخالف است. شهریار در واقع برای پایان دادن به این ماجرا تمهیدی اندیشیده است. در نگاه شهریار، پیوستن **سلامان** به **ابسال**، «خسارت» و «ضلالت» است، و چون **سلامان** خود از این سرگشتگی روی واپس نمی کند، شهریار تدبیری می اندیشد تا به گونه ای که شاهزاده خود نیز نداند، او را از این ورطه رهایی بخشد! «همت» مورد اشارت جامی، «بر **سلامان** قوت همت گماشت»، بی شک دارای معنایی وسیعتر از اراده و خواست و قدرت است بی تردید جامی به عنوان یک عارف معنای عرفانی همت را مطمع نظر داشته است. شهریار که بی شک نمادی از «خدا» یا «انسان کامل» است، «همت» کرده و شاهزاده را از معشوقه باز داشته است. «همت» در معنای عرفانی آن توجه ارادی سالک مجذوب به سوی ماوراء و طلب اشراق و استمداد فیض است

برای تحقق کمالی ویژه در خود یا دیگری. به گونه ای که او پس از این بارش فیض و ظهور تجلی، متوجه غیر «حق» نگردد و یکسره روی دل به سوی کعبه حقیقت بگرداند. این امر می تواند امری وجودی یا عدمی باشد. چنین برداشتی از همت عارف، بر این اصل مبتنی است که نفس و اراده پیران کامل شفابخش و تأثیرگذار است و می تواند در حجاب زدایی از بینش نوسالکان نقشی عمده و اساسی ایفا کند. نفوذ روحانی یا «همت» شهریار - که به مثابه «پدر» تمثیلی از «پیر» در سلوک عارفانه نیز هست - سبب می شود تا **سلامان** در عین نزدیکی به معشوقه نتواند از او کام یابد و از این عشق زمینی همچون عشقهای زمینی که در بدایت و نهایت نسبتی تام و تمام با کامیابی جنسی دارد، آرام آرام روی به سردی می گذارد. عشق زمینی عشق یک تن به یک تن است. لذا در یکتا شدن تنها شعله آن نیز رو به خاموشی می گذارد. به خلاف عشق آسمانی که عشق روح به روح است و چون روح امری فرامادی است، لذا حد و پایانی به خود نمی پذیرد. سرگرم شدن به عشق تن، تغافل از عشق روح را پی آورد خود دارد. تنها هنگامی که عبور از این مجاز دست می دهد، هستی انسانی می تواند عبوری بصیر به سمت تجریت عشق عرفانی فراچنگ آورد و شاهد گسترش حقیقی هستی خویش باشد. **سلامان** که در خود تغییری ناگهانی و غیر طبیعی احساس می کند، می داند در آنچه پیش آمده پدر نقشی اصلی و اساسی دارد. لذا با جانی بیمناک خشم پدر به سوی خود او باز می گردد و از او پناه می خواهد. بازگشتی که یادآور دیالکتیک «سور دل» است. بهترین مثال برای بیانداشت دیالکتیک «سور دل» مثال کودک و مادر است. کودک از ناحیه مادر تنبیه می شود، و برای گریز از تنبیه بیشتر و ممانعت از این عمل به آغوش مادر پناه می برد! **سلامان** نیز «ترس ترسان در پدر» روی می آورد و «توبه کار و عذر خواه و عفوجوی» به «سوی اصل خویش» باز می گردد.

شاه یونان چون **سلامان** را بدید

کو به **ابسال** و وصالش آرمد

بر **سلامان** قوت همت گماشت

تا ز **ابسال**ش به کلی یاز داشت

لحظه لحظه جانب او می شنافت

لیک نتوانستی از وی بهره یافت!

بر **سلامان** چون شد این محنت دراز

شد در راحت به روی وی فراز

شد بر او روشن که آن هست از پدر

تا مگر زان ورطه اش آرد به در

ترس ترسان در پدر آورد روی

توبه کار و عذر خواه و عفوجوی

آری آن مرغی که با شد نیکبخت

آخر آرد سوی اصل خویش رخت

سلامان که از عشق مجازی عبور کرده و به عشق حقیقی رسیده، در رهایی از هوس و تعلقات مادی احساس راحتی روح می کند. اینک سبکبالی عشق عرفانی و رهایی آسمانی توسط **سلامان** تجربه می شود.

سلامان که می‌داند این تجربه خاص را و امدار پیر پدر است، به سوی او باز می‌گردد. از دیگر سوی پدر نیز رسته از فراق جانکاه فرزند این رجوع را جشن می‌گیرد و «بوسه‌های رحمت» خویش را نثار او می‌کند. چنانکه اشارت رفت، شهریار در این داستان در وجهه باطن تمثیلی از «واجب الوجود مطلق» است، و در وجهه صوری نمادی از عقل عملی و خضر رهنماست. سلامان نیز سمبل روح انسانی است که در یونان یا عقل آباد خاک به دایه خویش اقبال که همان «تن» یا «نفس حیوانی» است، تعلق یافته و حقیقت قدمی خویش را از یاد برده است. شهریار اصل ماورایی و جایگاه عالی «روح» را به یاد سلامان می‌آورد و در واقع این یادآوری چیزی جز مرور خاطره‌های ازلی و عبور از «بیگانگی با خویش» به سوی «بیگانگی با خود» نیست:

چون پدر روی سلامان را بدید
و ز فراق عمر گاه او رهید
بوسه‌های رحمتش بر فرق داد
دست مهر از لطف بر دوش نهاد
کای وجودت خون احسان را نمک
چشم احسان را جمالت مردمک
روضه جان را نهال نویری
آسمان را آفتاب دیگری
عرصه آفاق لشکر گاه نیست
سرکشان را روی در درگاه نوست
پای تا سر لایق تخت و تاج
نیست تاج و تختی را بی تو رواج
تاج را پسند بر فرق خسان
تخت را در زیر پای ناکسان
ملک، ملک نوست، بستان ملک خویش!
ملک را بیرون مکن از سلک خویش!
دست از این شاهد پرستی باز کش!
شاهی و شاهد پرستی نیست خوش
دور کن حنای این شاهد ز دست
شاه باید بود با شاهد پرست!

سلامان که با این تعلق پس از گذشت سالها خو گرفته و بدان عادت کرده است، با شنیدن نصایح پیر پدر، «جامه آسودگی بر خود دریده»، و «خاطرش از زندگانی تنگ» شده و آهنگ نابودی خویش می‌کند. اینک مرگ چونان تنها و آخرین راه ممکن به نظر می‌رسد. رهایی از برزخ انتخاب برای سلامان ممکن نیست، و لذا او با جهش به مرگ در واقع باز هم در پی گریز از تقدیر ویژه و تراژیک خویش است. او که می‌باید مرگ پایان همه چیز است، و زیستن چونان جویی خرد سرانجام در کام این اقیانوس خواهد ریخت، و عشق زمینی نیز همچون همه چیزهای دیگر سرانجام داغ مرگ را بر جبین خود خواهد دید، خود می‌خواهد که در این نبرد نهایی نیز مقهور نباشد و در مبارزه با مرگ نیز بر او پیشی جسته و خود مرگ خویش را نیز

انتخاب کند. اراده معطوف به مرگ در این حال از آگاهی معذب و تراژیک «مرگ آگاهی» رسته و با این جهش در مرگ احساس شادمانی، رهایی و پیروزی دارد. همچون آخرین شعله پیش از خاموشی شمع که در عین حال بر فروغ ترین و گرمترین تمام شعله‌ها نیز هست...

سلامان، در این انتخاب نهایی، دست اقبال را در دست خویش دارد. شاهزاده و معشوق «روی در صحرا» می‌نهند. سلامان پشته‌های هیزم را از همه سوی جمع آورده و «کوهی بلند» فراهم می‌شود. اینک فضا، فضای جانفشانی است. عاشق و معشوق که مرگ را زمینه رستن و رهایی از تلخی تقدیر و مصیبت «بودن» می‌دانند، «از دیدار آتش» احساسی خوشایند دارند و لذا در حالی که دست یکدیگر را می‌فشارند، شادمان و لیخند بر لب با هم پای در آتش می‌نهند. شهریار یا «پیر پدر» که مرگ فرزند را سخت ناخوش می‌شمارد (و از لحظه نخست به صورتی مخفی ناظر فراهم شدن زمینه‌های خودسوزی «عاشق» و «معشوق» است)، این بار «همت» می‌گمارد تا در کنار مرگ اقبال، زندگی فرزندش سلامان را نجات دهد. و بدین کار موفق می‌شود. برای شهریار، سلامان همچون «زری» است که ناخالصی همراه آن است. آزمون آتش - که در ادبیات کهن این بوم و بر معنای محک تشخیص پاکی و ناپاکی است - سبب می‌شود تا آن ناخالصیها از این زرناب جدا گردد و شاهزاده به اخلاصی که بایسته است، روی کند. برای شهریار، نجات فرزند به معنای رستن او از بیماری تعلقات موس و نقطه آغاز عزیمت به عشق حقیقی است که در آن شائبه آلودگی و تشویش ناپاکی نیست. از دیگر سوی سلامان که به تدبیر پدر از مرگ در کنار معشوق محروم مانده، در «گیرودار روز و شب» تنهایی را به جان حس می‌کند و دور از او مرگی بی اجل را می‌گذراند. «ناله جانسوز» بر اوج گردون رسانده و «دامن مزگان» را به خون جگر سرخ می‌کند. آهش «خیمه بر افلاک» زده و «صبح از اندوهش گریبان چاک» کرده است:

سنگ می‌زد بر دل و بی هیچ شک
بود آن نقد و فایز را محک
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار
پنجه خود کردی از دندان فکار
آن شکر لب را ندیدی چون به جای
نیشکر آیین شدی انگشت خای
روز و شب بی آنکه همزاتوش بود
از تپانچه بودی اش زانو کبود
هر شب آوردی به کنج خانه روی
با خیال یار خویش افسانه گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته
و ز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی اتیس جان من
نور بخش دیده گریان من
دست بیداد فلک کوتاه بود
کار ما بر موجب دلخواه بود

شب همه خفتیم در آغوش هم
 رازگویان روز سر در گوش هم
 کاش چون آتش همی افروختم
 تو همی ماندی و من می سوختم
 سوختی تو، من بماندم، این چه بود؟
 این بد آیین با من مسکین چه بود؟
 کاشکی من نیز با تو بودمی
 با تو راه نیستی پیمودمی
 از وجود ناخوش خود رستمی
 عشرت جاوید در پیوستمی



باطل السحر عقل در برابر افسون عشق کاری از پیش نمی برد. سلمان روزان و شبان در فراق باغ و بهار خویش همچون ابری سوگوار به مویه است. شهریار که توسط کارآگهان از حال و روز زار و نزار فرزند آگاهی یافته، جان خود را «از آن غم در گداز» می یابد. پیش از این غیبت فرزند شعله در بیشه دلش می زد و اینک حضور غمبار اوست که در خرمن جانش شرر می افکند. گویی «گنبد گردون» غمخانه ای است که «بی غمی در آن دروغ افسانه ای است». شهریار که از غم فرزند پیچ و تاب در «رگ جانش» افتاده و دلی پر داغ دارد، چاره کار خویش در آن می بیند تا با حکیم بر این درد چاره اندیشی کند و گره از مشکل هستی سوز بگشاید. شهریار از مرگ ابدال و جنون سلمان سخن گفته و تمامی ماجرا را برای حکیم باز می گوید. شهریار احساس بیچارگی می کند، لذاست که از حکیم مصرانه می خواهد تا هر چه زودتر راهی برای رهایی از این تنگنا بیابد و او و فرزندش را از این زندان برهاند. حکیم رأی شهریار را «رأی صواب» دانسته و او را در این ماجرا بیگناه می داند. او بیماری سلمان را قابل بهبودی می داند، اما این امر را موقوف شرطی می کند. آن شرط این است که سلمان سخنانش را به گوش جان بشنود و به انجام فرامینش کمر همت بریندد. حکیم عهد می کند که اگر سلمان به پیمان پایبند باشد و به اجرای فرمان بکوشد، ابدال را به او بازگرداند و این حال را بر وی کشف گرداند و «جاودان دمساز ابدالش» سازد.

سلمان که مزده وصل دوباره یار را شنوده است، تسلیم حکم حکیم شده و در سایه رافت و عنایت او ریاضت آغاز می کند. حکیم خود تعلیم او را به عهده می گیرد و در انجام این مهم از تمام وجود مایه می گذارد و به اصطلاح «سحرکاری» می کند. حکیم «باده دولت» و «شهد حکمت» در جام سلمان ریخته و او را مست و مدهوش شراب بیخودی کرده و او را به عوالم نور و سرور می برد. در اثنای این مستیها هرگاه که سلمان از ابدال یادی می کند، حکیم به قدرت روح قدرتمند و ماورایی اش تمثیلی از آن صورت را در برابر دیدگان خیال او مجسم داشته و سلمان تسکین می گیرد. هر روز یکی دو ساعت وضع بر این منوال بود، یعنی سلمان در عالم خیال خویش دیده به دیدار ابدال تازه می کند. این کار بی نسبت بارشد روحی سلمان نیز نیست. سلمان که اینک آرام آرام قدرت شگرف روحی خود را باز می یابد، هرگاه توجه تام خود را معطوف معشوق می کند،

صورتی از او را تجسم مثالی می بخشد. اما چون هنوز این توانایی حالت دوام نیافته، لذا این تجسم ساعتی بیشتر به طول نمی انجامد. سلمان که این حالت را تجربه کرده، حکیم را عامل اصلی ماجرا می داند، لذا به او امیدوارتر می شد. شاید حکیم کاری کند تا ابدال برای همیشه با او بماند و هرگز از او جدایی نداشته باشد. این اندیشه بیش از پیش او را به اطاعت فرمان حکیم و گوش سپردن به سخنانش وادار می دارد. اما حکیم نیتی دیگر در سر دارد. در همین اثنا، حکیم آرام آرام و در خلال گفتگوها، از زیبایی زهره سخن به میان می آورد و توجه سلمان را متوجه او می کند. زیبایی که «شمع جمع انجم» است و هیچ کس و هیچ چیزی را در کنار او جرئت و جسارت جلوه نمایی نیست. او در موسیقی نیز همتا ندارد و «بزم عشرت را نشاط انگیزتر» از او کسی نیست. آسمان، گوش «بر نوای چنگ او» دارد و «در سماع دایم از آهنگ اوست».

سخن از زیبایی زهره از سوی حکیم مکرر می شود و آن قدر بر این حسن تأکید می شود که آرام آرام سلمان مهر او را به دل می گیرد و نسبت به وی «میلی» در دل احساس می کند. مهری که با حیل حکیم روز به روز افزون و افزونتر می گردد. این عشق تازه آتش عشق پیشین را در سلمان سرد می کند. و این سرشت و سرنوشت عشق زمینی است. بنیاد عشق زمینی بر مادیت است و امور مادی همه اموری مقداری و نسبی اند. زیبایی اش به تبی بند است و دارایی اش به شبی. دست بالای دست بسیار است و لذا وقتی زیبایی گرایش به دیگری است، با مشاهده یک زیبایی تازه گرایشی تازه نیز پدید می آید و هکذا این سلسله تا بی نهایت ادامه دارد. عشق مبتنی بر مادیت تنوع طلب و در نتیجه کثرت گراست. لذا ما را با پارادوکسی در ذات آن مواجه می کند. از سویی معنای عشق حقیقی فراموشی خویش برای «یک -دیگر» است، و از دیگر سوی در عشق زمینی، روح انسانی «متوجه تن» چونان «دیگر» می شده و در عین حال به یک «تن» بسنده نکرده و به «تن ها» میل می کند و در همین حال نه تنها فردیت خود را استحیل در دیگری نمی خواهد، که «دیگران» را چونان وسیله ای در جهت تحقق خواست و اراده معطوف به میل خود در نظر می آورد. و این امر با عشق که دیگری را همچون هدف در نظر می گیرد در تعارض است. لذا باید اعتراف کرد که در این حالت، به واقع، دیگر عشقی در میان نیست، و ما با «هوسی» که نام عشق را وام کرده، رویارویم. زهره در کسوت زیبایی تام متجلی می شود و آن گاه که روح را شیفته خود کرد، نقش زیباییهای زمینی را از لوح دل شسته و این آینه را مختص تمثال جان می کند. حکیم اینک حیلت خود را موفق می یابد:

چون زوی دریافت این معنی حکیم
 گرد اند زهره تأثیری عظیم
 تا جمال خود تمام اظهار کرد
 در دل و جان سلمان کار کرد
 نقش ابدال از ضمیر او پشت
 مهر روی زهره شد بر وی درست
 حسن باقی دید و از فانی برید

عیش باقی را ز فانی برگزید

سلامان که اینک به مدد عشق آسمانی زهره از عشق زمینی ابدال تن رسته است، فازغ از هر غمی دل به «معشوق همایون فال» می بندد و دامن روح از آلودگیهای تن پاک گردانده و با استمداد از «همت» خویش به سوی تحقق کمال وجودی خویش سیر می کند. او اینک شایسته حکومت است، چرا که به حکمت رسیده و از قید تن و اهریمن راهی به رهایی یافته است.

می اندیشد، «ظلم بر شهر و ولایت می کند» و این نه کفایت که «سعایت» است و «هیمة دوزخ به هم آوردن». ایشان در «آخر ده خود را دویت» می کنند، و لذا باید سخت مراقب ایشان بود. هر که ظلم آیین کند و «از پی دنیات ترک دین کند» در تمامی «گیتی از وی نادانتری» نیست و مسلم است که از «خصلت نادان» هرگز نمی توان امید باروری و بار آوری داشت. سخن آخر آنکه، حکومت تنها باید در دست حکیمان باشد، والسلام.

جامی داستان خویش را با به پایان رسیدن وصیت شهریار پیر به پایان برده و سپس به تأویل پاره ای رمزها که در سراسر داستان مورد اشارت بوده، می پردازد. در واقع او خود مخاطب خویش را متوجه وجه نهفته در باطن و سمبلیک اثر خود می سازد. جامی قصه را دارای «صورت» یا فرم و «معنی» یا محتوا برمی شمارد. او متذکر می شود که داستان در صورت خود دارای معنایی است و در عین حال در لایه های زیرین آن نیز معنای دیگری جریان دارد. بر مخاطب بصیر است که در سطح متوقف نشده و با عبوری از سر بصیرت به ژرفاها نفوذ کند و در پس پدیدار شناسی اثر وجه وجودی آن را مکشوف و منکشف سازد. این وجه وجودی بیان حال هستی انسانی است و نه صرفاً اشتغال به الفاظ و نه در حصار قیل و قال به اسارت ماندن:

باشد اندر صورت هر قصه ای
خرده بیان را ز معنی، حصه ای
صورت این قصه چون اتمام یافت
بایدت از معنی آن کام یافت
وضع، او را راهنمایی کرده است
کو، به سرکار، راه آورده است
ز آن، غرض نی قیل و قال ما و توست
بلکه کشف سر حال ما و توست



آن گاه جامی به رمزگشایی از داستان می پردازد. در نظام جهان شناسی کلاسیک خداوند تبارک و تعالی در آفرینش آفریده ها، نخست «عقل اول» را آفریده است که پس از «واجب الوجود»، پاکترین و متمعالمترین هستیهاست. از «عقل نخست» به اعتبار توجه به وجه نسبتش با واجب الوجود «عقل دوم» و به اعتبار «فقر امکانی» که در ذات اوست، «نفس اول» پدید می آید. این جریان آفرینش «عقول» و «نفوس» تا «عقل نهم» و «نفس نهم» گسترش می یابد. «عقل دهم» چون اضافه کننده خیر و شر و کارگردان نمایشنامه جهان مادی است لذا «نفس» دیگری از او پدید نیامده و سلسله طولی عقول و نفوس با او پایان می پذیرد. این عقل را به واسطه اینکه واسطه فیض خداوندی و مدیر و مدبر نسبت به جهان ممکنات مادی است «عقل فعال» نیز می نامند. او «مفیض خیر و شر» و «کفیل نفع و ضرر» است در عین حال «عقل فعال» به دلیل روحانی بودن و مجرد داشتن از ماده و مادیت هیچ گونه علاقه و نسبت مادی و جسمانی ندارد و گنج او مستغنی از این طلسم است. تأثیر «عقل فعال» در عالم بی هیچ گونه تأثر از ماده و مادیت صورت می بندد و او «بی پیوند» جسم و جسمانیات به کار می پردازد. «روح انسان زاده تأثیر اوست»، به همین ترتیب «نفس نبات» و

«حکومت حکیمان» که آن همه مورد توجه افلاطون و فارابی بود، در اینجا از سوی جامی نیز مورد تکیه و تأکید قرار می گیرد. «شهریار یونان» که اینک شادمانی خویش باز یافته است، تمامی سرداران و امیران را به ضیافتی بزرگ فرا می خواند. جشنی بزرگ بر پای می شود؛ جشنی که «در طی تواریخ جهان» نظیری نداشته است. در این میهمانی بزرگ که به افتخار تاجگذاری سلامان و بر تخت نشستن او بر جای پدر پیر خویش است، همگان با شهریار تازه بیعت می کنند. پدر پیر که تخت و تاج «هفت کشور» را به پسر جوان خود تسلیم کرده، به عنوان آخرین وصایا یک بار دیگر «رسم کشور داری» را متذکر فرزند می شود و آن گاه در برابر دیدگان حاضران وصیت نامه ای را خطاب به فرزند تقریر می کند. در این وصیتنامه، پدر پیر پسر را توصیه می کند تا «ملک جهان» را «جاوید» ندانسته، و «امید» بدان نبندد. «عقل و دین» را «پیشوا»ی خویش شناسد و کار رستخیز را از هم امروز بسازد و «امروز» را «مزرع فردا» شناسد. جهان ابدی، «دولت جاوید»ی است که برای آسودگی در آن، «پیش از آن کاید» به سر این کشتزار «بذری باید پاشید و تخمی باید دروید». «عمل» مستلزم «علم» است و «کوشش از دانش همی گیرد رواج»، لذا امیر باید آنچه از نیکی می داند، بدان عمل کند و در آنچه نمی داند، از مشاوره با «دانشوران» سود جوید. مالیاتها باید بر مبنای حکم دینی اخذ شود و مقدار آن باید مطابق و منطبق با موازین شریعت باشد. و عدول از مشی دینی پذیرفته نیست. «کیسه مظلوم» خالی نباید کرد تا «پایه ظالم» به آن عالی شود، که در این حال مظلوم در «فاقه و فقر» خواهد افتاد و ظالم آنچه را یافته، صرف «فسق و ظلم» خواهد کرد. این شیوه، حکومت را به شیون رهنمون خواهد شد و در این حال حاکمان ثقل نارضایتی ظالمان و مظلومان را یکسان برگزیده احساس خواهد کرد.

از «راههای مستقیم» که تمامی شهریاران بزرگ گذشته بر آن نهج ره سپردند، رو نباید تافت و خویشتن را «هیمة دوزخ» نباید ساخت. تنها عدالت است که می تواند بر «هر خطا و هر خلل» راه بریند. «جام ظلم» نیز در فرجام «سنگ ظلم» در هم خواهد شکست. حکیم حاکم چونان «شبان» است و «رعیت چون رمه» «سرهنگان» و کارگزاران همچون «سگ گله» اند، «لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند». «بلایی بس بزرگ» است بر رمه اگر «سگ درند» نیز «یار گرگ» باشد. «وزیران» باید «دانا و امین» باشند تا نظام اجتماعی نیز همانند نظام تکوینی به «نظام احسن» بدل شود. وزیران می باید به فکر مردمان باشند و نه شهریاران. آن که تنها به «کفایت» شهریار



«نفس حیوان سُخره تدبیر اوست.»

اینها همه «زیر فرمان» او و «غرق احسان» وی اند. او «شه فرمانده» است و دیگر هستندند های جهان همه فرمانبر اویند. شهریار در داستان «سلامان و ابسال» کنایتی از این «عقل دهم» یا «عقل فعال» است که حکمفرمای عالم وجود است. در این جهان شناسی، به دلیل اینکه سلسله عقول در نظر گرفته شده و اثبات می شود، لذا عالم مجردات ماورای ماده که ساکنان آن «فرشته عقل» های هستند، به یونان تشبیه و نموده می شود. یونان نمادی از عقل و عقلانیت است لذا مخاطب از آن متوجه وجه بنیادین و نمادین داستان که عالم عقول قدسی است می گردد. «عقل فعال» به دنبال جانشینی برای خویش در زمین است تا باری از دوش او بردارد و مقصد غایی وجود را که تحقق هستی اصیل انسانی است، عینیت بخشد. انسان رها و تمام انسانی است که با عقل فعال یا شهریار عالم نسبتی داشته باشد. این نسبت به دلیل «تجرد» و «فرامادی» و «غیر مادی» بودن «شهریار دیار بودن» از طریق «فیض» او که دمام بر عالم اضافه می شود صورت می پذیرد. حکیم داستان، این «فیض ربانی» است که از او «نفس ناطقه» یا «نفس گویا» پدید می آید، و بی واسطه «تن» و بیرون از رحم و بدون آمیزشی پای در عالم مادی می گذارد. «طفل» نمادی از «نفس ناطقه» پاک و بی آلودگی انسانی است که «بی پیوند» با جسم در اثر عنایت حکیم و یا در واقع همان «فیض» و توجه عقل فعال یا شهریار داستان پای در این عالم می گذارد. «زاده ای بس پاک دامان» که نام او زانر و سلامان خوانده شده است.

ابسال چنانکه پیشتر نیز اشارت رفت، نمادی از جسم بشری و «نفس حیوانی» است که «نفس ناطقه» را تغذیه کرده و او را در دامان خود همچون دایه ای مهربان پرورش می دهد تا آنکه «نفس ناطقه» مراحل ضعف را پشت سر می گذارد و از حالت بالقوه بودن پای در مقام فعلیت تام و تمام می نهد. تن به زن تشبیه می شود چرا که جنس زن در ذات خود منفعل و پذیر است. میان «تن و جان»، یا «جسم» و «عقل» یا به تعبیر نمادین داستان میان ابسال و سلامان علاقه ای پدید می آید. تن زنده به جان است و جسم تأثیر از عقل می پذیرد. در عین حال، جان نیز برآمدن و تحقق خود را و مدار تن است و عقل از طریق جسم است که قدرت بر اثر گذاری دارد، در سایه این کشش متقابل است که هستی انسانی عیش و عشرتی دارد و از زندگی کام می یابد. «ادراک محسوسات» برای عقل یا «نفس ناطقه» یا سلامان داستان از طریق ابسال تن ممکن است و لذا سلامان تعلق تام و تمام نسبت به او در خود احساس می کند. «عقل فعال» یا «شهریار پیر»، «سلامان روح» را به ترك «ابسال تن» می خواند، اما روح که در اثر کثرت همنشینی با تن احساس پیوستگی و یگانگی می کند، رضا به گسستگی و بیگانگی نداده، و لذا سعی می کند تا از حکومت او بگریزد. گریز «نفس ناطقه» از «عقل فعال» و اعراض از «فیض» او سبب می شود تا «خرد» اسیر «پتیارگی» گردد و سلامان «عقل انسانی» و به همراه ابسال «نفس حیوانی» در «دریا»ی شهوت های بهیمی گریخته و لذتهای نفسانی را جزیره امنی در نظر آورد. این گریز در حقیقت، گریز از اصل خویش به سوی بیگانگی از خویش است. سلامان عقل در دام

و دامان ابسال تن در واقع سلامت خویش را از دست داده و دچار وهم زدگی خیال شده است. «همت» شهریار یا تأثیر عقل فعال سبب می شود که سلامان در عین نزدیکی با ابسال دچار ناکامیایی گشته و نتواند از نزدیکی با او بهره مند شود. معنای این کنایه نمادین چیست؟ این تمثیل نمادی از پیری آدمی است. هنگامی که انسان رو به ستین پیری سیر می کند، تمامی شهوات و خواهشهای نفسانی در او وجود دارند و او را بر می انگیزند تا در تحقق این خواستها بکوشد اما ناتوانی و کهلوت سبب می شود تا تنها این خواستن بر جای باشد و تحقق آن آرزوها ممکن نباشد. «شهریار» یا «عقل فعال» اراده کرده است تا روح در کنار تن مدتی از تأثیر گذاری ناتوان شود، و این ناتوانی زمینه ای برای مفارقت همیشگی آن دو از هم باشد. دندان نیست تا بجود. چشم قدرتمندی نیست تا بیند. معده ای قوی تا هضم کند. پای تا بدود و دو دستی تا بگیرد. قدرت بر عمل جنسی نیز از او سلب شده است. ابسال تن هست اما دیگر قدرت تصرف در او وجود ندارد. «سن انحطاط» بساط «طی شدن آلات شهوات» است. «محبوب طبع اندرکنار» و آن گاه «شهوت فرو مانده زکار»! در این حال و حالت است که «سلامان نفس ناطقه» گونه ای ناتمام از امیال مربوط به تن اعراض کرده و بسوی «شهریار عقل فعال» روی می کند. «عقل فعال» پدر اوست چرا که از او و به واسطه فیض او پدید آمده است. ضمن اینکه در سلسله عقول نیز این نسبت پدری و پسری وجود دارد و فی المثل عقل دهم فرزند عقل نهم است و عقل نهم فرزند عقل هشتم، و هكذا تا عقل اول. عقل اول پدر تمامی این عقلهاست و او خود به تعبیری سمبلیک فرزند پدر آسمان است. میل سلامان به سوی پدر و بازگشت به شهریار در واقع توجه دوباره نفس ناطقه انسانی به «لذتهای عقلی» و «رو به دارالملک عقل آوردن» است. «آتش» که سلامان و ابسال خود را در آن می افکنند، نمادی از پایبندی به شریعت و تحمل «ریاضتهای سخت» است که در جریان آن ابسال تن از بین می رود و سلامان روح به توجهات عقل فعال یا شهریار به سلامت از آتش می گذرد و حیاتی دوباره می یابد. با مرگ «طبیعت بشری» و «نفس حیوانی»، سلامان روح زیستن تازه می آغازد. گویی ولادتی دوباره در ساحت وجود صورت پذیرفته است. سلامان نفس انسانی که هنوز زنده است در اثر یک عمر الفت و نزدیکی با ابسال تن گهگاه به یاد او می افتد و به اصطلاح: «فیلش یاد هندوستان می کند». اما «فیض ربانی» یا حکیم کاری می کند تا عشق روحانی در جان او تقویت شود و توجهش معطوف به عالم عقول مقدس گردد و مهیای رجعت به اصل آسمانی خویش شود. زهره سمبل تعالی و فرارفتن کمالی است. عقل یا روح یا نفس ناطقه انسانی یا همان سلامان یا فیض عقل دهم یا همان عنایت و تدبیر حکیم بدین سان یکسره قطع تعلق از ابسال تن می کند و توجه تام و تمام او معطوف به وصال زهره معانی و معارف قدسی می گردد. وصالی که از آن «جان» ارجمندی می پذیرد و «جمال عقل» نورانی آسمانی می یابد. این حال، سلامان نفس انسانی می تواند بر جای شهریار عقل فعال تکیه زند و تاج و تخت فرمانروایی عالم را از آن خود کند و بر جن و انس فرمان براند. او اینک به حکمت رسیده و خود حکیمی است که باید حکومت را در دست گیرد و شهریاری را تداوم بخشاید. او اینک شهریار «ملک انسانی» است. تا